

من با چنین وضعی فاصله بسیار داشتم. بدون شک وقت آلبرتین بس بیشتر از زمان بلبک در اختیارم بود. می توانستم هر وقت که دلم خواست با او به گردش بروم. از آنجا که در فاصله کوتاهی پیرامون پاریس پر از فرودگاه و آشیانه های هوانوردی^{۲۶} شده بود (که برای طیاره همان چیزی اند که بندرگاه برای کشتی است)، و از آنجا که در پی آن برخورد انگار اسطوره ای ام با یک هوانورد در نزدیکی راسپلیر (که پروازش اسبم را از جا جهانید)^{۲۷}، چنان برخوردی در نظرم تجسم آزادی شده بود، اغلب خوش داشتم که، در پایان روز، هدف گردشمان یکی از آن فرودگاهها باشد، گردشهایی که آلبرتین را هم خوش می آمد چون شیفته انواع ورزش ها بود. با هم می رفتیم و آنچه جلبمان می کرد جنب و جوش رفت و آمدی بود که قدم زدن روی اسکله یا حتی کنار ساحل را برای دوستداران دریا و گام زدن پیرامون یک فرودگاه را برای شیفتگان آسمان بسیار دلپذیر می کند. دم به دم میان طیاره های ساکن و انگار لنگر انداخته یکی را می دیدی که چند کارگر بزحمت به دنبال می کشیدندش، همچون قایقی به ساحل کشیده برای گردشگری که بخواهد در دریا گشتی بزند. سپس موتور به کار انداخته می شد، طیاره به راه می افتاد، به پرواز در می آمد، و ناگهان راست، آهسته آهسته، در خلسه خشکی انگار ساکن سرعتی افقی که ناگهان به عروجی شکوهمند و عمودی بدل شده باشد، بالا می رفت. آلبرتین نمی توانست شادمانی اش را مهار کند و از کارگران فنی، که پس از به راه انداختن طیاره برمی گشتند، چیزهایی می پرسید. در این حال سرنشینان کیلومترها را پشت سر می گذاشت، و ناوی که ما همچنان بر آن چشم دوخته بودیم بزودی در آسمان آبی نقطه ای کمابیش نادیدنی می شد، تا این که دوباره در پایان وقت گردش، هنگام بازگشت به بندر، جسمیت و بزرگی و حجم خویش را باز می یافت. و من و آلبرتین با غبطه پایین جستن خلبان را نگاه می کردیم که به اوج ها رفته در افق های تنهایی آرامش و زلال شامگاه را چشیده بود. سپس از فرودگاه، یا موزه، یا کلیسایی که به دیدنش رفته بودیم با هم برای ساعت شام به خانه

بر می‌گشتیم. با این همه در بازگشت آن آرامشی را نداشتم که در بلبک از گردشهای نادرتری نصیب می‌شد، آنها که از ادامه‌شان در همه بعدازظهر احساس غرور می‌کردم و بعدها در خاطره‌ام آنها را بر زمینه بقیه زندگی آلبرترین چون گلزارهای زیبایی در نظر می‌آوردم، زیر آسمانی باز که در برابرش آرام و آسوده، بی‌دغدغه، خیال بیافی.

در آن زمان چون امروز این همه وقت آلبرترین در اختیارم نبود. با این همه به نظرم می‌آمد که در آن دوره بس بیشتر به من تعلق داشت زیرا فقط ساعت‌هایی را به حساب می‌آوردم که آلبرترین با من می‌گذرانید (و عشقم از آنها چنان که از ارفاقی شادمان می‌شد)؛ حال فقط ساعت‌هایی را در شمار می‌آوردم که با من نبود (و حسادتم با نگرانی در آنها احتمال خیانتی را جستجو می‌کرد). و شکی نبود که می‌خواست فردا چنین احتمالی در کار باشد. باید یا رنج نکشیدن را انتخاب کرد، یا دوست نداشتن را. زیرا به همان گونه که انگیزه آغاز عشق تمنا بوده است، انگیزه ادامه‌اش چیزی جز نگرانی دردناک نیست. حس می‌کردم که بخشی از زندگی آلبرترین از دستم می‌گریزد. چه در نگرانی دردناک و چه در کامیابی، عشق نیاز دست‌یابی به یک گل است. تنها زمانی زاده می‌شود، و ادامه می‌یابد، که بخشی به دست نیامده باقی باشد. فقط چیزی را دوست می‌داریم که یکپارچه از آن ما نیست. گفته آلبرترین، که بدون شک به دیدن وردورن‌ها نمی‌رفت دروغ بود، همچنان که من هم با گفتن این که می‌خواهم به خانه‌شان بروم دروغ می‌گفتم. کوشش او فقط این بود که نگذارد با او بیرون بروم، و من با اعلام ناگهانی تصمیمی که به هیچ رو قصد اجرایش را نداشتم فقط می‌خواستم بر نقطه‌ای از او که گمان می‌کردم حساس باشد انگشت بگذارم، تمنایی را که به دل داشت کشف کنم و او را به این اعتراف وادارم که حضورم در کنارش فردا مانع ارضای آن خواهد شد. می‌شد گفت که با خودداری ناگهانی از رفتن به خانه وردورن‌ها عملاً چنان اعترافی کرده بود. به او گفتم: «اگر نمی‌خواهید به خانه وردورن‌ها بیایید، یک نمایش عالی خیریه در تروکادرو هست.» توصیه کردم آنجا برود و با

حالتی دردآلود گوش کرد. داشتم دوباره همان خشونت‌ی را به او نشان می‌دادم که در بلبک در زمان اولین حسادتم داشتم. چهره‌اش نشان از سرخوردگی داشت و من برای سرزنش دوستم همان دلایلی را به کار می‌بردم که پدر و مادرم اغلب در کودکی‌ام علیه من به زبان می‌آوردند و ذهن کودکانه ناشناخته مانده من آنها را کوتاه‌فکرانه و بیرحمانه می‌دانست. به آلبرتین می‌گفتم: «نه، علیرغم قیافه غمگینتان نمی‌توانم برای شما دل بسوزانم. دلم برایتان می‌سوخت اگر مریض بودید، اگر بلایی سرتان آمده بود، اگر خویشاوندی را از دست داده بودید که البته از چنین واقعه‌ای شاید هیچ ناراحت هم نشوید چون احساساتتان را بطور جعلی برای هیچ و پوچ حرام می‌کنید. وانگهی، هیچ ارزشی هم برای احساسات کسانی قائل نیستم که وانمود می‌کنند آدم را خیلی دوست دارند اما کوچک‌ترین کاری برای آدم نمی‌کنند و توجهشان آنقدر است که یادشان می‌رود نامه‌ای را که به دستشان داده‌ای و آینده‌ات به آن وابسته است ببرند.» بخش عمده‌ای از آنچه را که می‌گویم از پیش حفظ کرده‌ایم و من همه این گفته‌هایم به آلبرتین را پیشترها از مادرم شنیده بودم که اغلب فرق احساس واقعی را با احساساتی‌گری توضیح می‌داد و با وام‌گرفتن از زبان آلمانی که بسیار می‌ستود (هر چند که پدرم از این ملت نفرت داشت) می‌گفت که نباید Empfindung را با Empfindetei^{۲۸} اشتباه گرفت، و حتی روزی به من که گریه می‌کردم گفت که ترون شاید عصبی بوده باشد اما این به آن معنی نیست که آدم خوبی بوده است. راستی را، همانند گیاهانی که با رشد خود تکثیر می‌یابند، آن کودک صرفاً حساسی که من بودم اکنون جای خود را به مردی برعکس بسیار منطقی داده بود که به حساسیت بیماری‌گونه دیگران سختی‌گری نشان می‌داد و رفتارش شبیه آنی بود که پدر و مادرم با من داشتند. بدون شک، از آنجا که هر کسی باید زندگی گذشتگان خود را در خویش تداوم دهد، خردمندی و هزلی که در آغاز در من وجود نداشت با احساس ترکیب شده بود و طبیعی بود که من هم به نوبه خود همانی شوم که پدر و مادرم بودند. به علاوه، در زمانی که این «من» تازه شکل

می‌گرفت زبانی که باید به کار می‌برد از پیش آماده و در خاطره زبان تمسخرآمیز و شماتت‌آلودی نهفته بود که خطاب به من به کار برده می‌شد، و حال من آن را با دیگران به کار می‌بردم، و به گونه‌ای کاملاً طبیعی بر زبانم جاری می‌شد، یا به این دلیل که آن را با تقلید و تداعی خاطره‌ها باز می‌گفتم، یا این که همچنین، لایه‌های ظریف و اسرارآمیز بازمانده از نیروی زاینده‌گی، بی‌آن‌که خود بدانم، همان شیوه حرف زدن، همان حرکات، همان رفتار گذشتگانم را، چنان که نقش و نگار برگهای گیاهی، در من رقم زده بود. زیرا گاهی، در حالی که با آلبرتین به حالت مردی جا افتاده حرف می‌زدم، انگار گفته‌های مادر بزرگم را می‌شنیدم. همچنان که شیوه در زدنم چنان شبیه پدرم بود که گاهی مادرم می‌پنداشت پدرم در می‌زند (بس که جریان‌هایی نهانی و ناخودآگاه حتی بر کوچک‌ترین حرکات انگشتانم هم اثر می‌گذاشت، و آنها را به پیروی از همان چرخه‌های حرکات خویشانم وامی‌داشت). از سوی دیگر، جفت شدن عناصر متضاد قانون زندگی، منشاء بارآوری و چنان که خواهیم دید علت بسیاری بدبختی‌هاست. معمولاً از آنچه شبیه خودمان است متنفریم و منزجریم از این که عیب‌های خودمان را از بیرون ببینیم. و این چه نفرت‌آورتر است هنگامی که آدمی سنی را که عیب‌هایش را ساده‌لوحانه بیان می‌کند پشت سر گذاشته است و مثلاً در پر آشوب‌ترین لحظه‌ها چهره‌ای آرام از خود نشان می‌دهد، و می‌بیند که همان عیب‌ها را کسی دیگری، جوان‌تر، یا ساده‌لوح‌تر، یا احمق‌تر بروز می‌دهد. آدمهای حساسی هستند که تحمل ندارند اشکی را در چشمان دیگران ببینند که خود آن را مهار می‌کنند. به دلیل شباهت بیش از حد است که در خانواده‌ها، برغم محبت و گاهی حتی همگام با محبت هر چه بیشتر، تفرقه حاکم می‌شود.

شاید نزد من (چنان که نزد بسیاری کسان) آدم دومی که جای اولی را گرفته بود صرفاً جنبه‌ای از این یکی بود، آدمی از جانب خودم حساس و بیتاب، و در نظر دیگران آرام و خردمند. شاید پدر و مادرم هم، بسته به

این که در رابطه با من یا از جانب خودشان می دیدی شان این چنین بودند. اما در مورد مادر بزرگ و مادرم، نگفته پیدا بود که سختگیری شان با من عمدی و حتی برایشان ناگوار است، و از کجا معلوم که سردی پدرم هم فقط جنبه‌ای ظاهری از روحیه‌ای حساس نبود؟ چه شاید برای بیان حقیقت انسانی همین دو جنبه‌گی، جنبه زندگی درونی فرد و جنبه بیرونی مناسبات اجتماعی بود که درباره پدرم گفته می شد: «در پس سردی یخ‌وارش حساسیتی استثنایی نهفته است، مسأله‌اش بخصوص این است که از نشان دادن احساسش خجالت می کشد»، کلماتی که در گذشته محتوایشان به نظرم جعلی و شکلشان پر از ابتذال می آمد. آیا، در عمق، آرامشش سرپوشی بر طغیان‌هایی بی‌وقفه و نهانی نبود، آرامشی که در صورت لزوم با ملاحظاتی لفاظانه، با تمسخر کسی که ناشیانه حساسیت نشان می داد، همراه و خاص او بود اما من نیز اکنون آن را نسبت به همه و بویژه در برخی شرایط در حق آلبرترین به کار می بردم؟

فکر می کنم که واقعاً آن روز بر آن بودم که از آلبرترین جدا شوم و به ونیز بروم. آنچه مرا دوباره پایبند رابطه مان کرد بستگی به نورماندی داشت، نه این که قصدی به رفتن به این منطقه نشان داده باشد که من در گذشته آنجا درباره او حسودی می کردم (زیرا از بخت مساعدم هیچکدام از برنامه‌های آلبرترین با نقاط دردناک خاطره‌ام ربط نمی یافت) بلکه به این خاطر که وقتی گفتم: «مثل این می ماند که من درباره آن دوست خاله‌تان حرف بزنم که ساکن انفرویل بود»، در پاسخم با خشم و (همانند هر کسی که می خواهد در بگومگو هر چه بیشتر حق با خودش باشد) خوشحال از نشان دادن این که من اشتباه می کنم و او درست می گوید گفتم: «خاله من به عمرش کسی را در انفرویل نمی شناخته و من هم تا حالا آنجا نرفته‌ام.» دروغی را که شبی درباره این خانم به من گفت از یاد برده بود: که زنی زودرنج است و حتماً باید برای عصرانه به دیدنش برود، حتی اگر رفتنش به بهای از دست دادن دوستی من و زندگی خودش باشد. این دروغش را به یادش نیاوردم، اما خودم سخت ناراحت شدم. و جدایی مان را باز عقب

انداختم. برای این که کسی آدم را دوست بدارد نیازی به صمیمیت و حتی مهارت در دروغگویی نیست. اینجا منظورم از دوست داشتن شکنجه‌ای دوجانبه است.

آن شب به نظرم هیچ نادرست نمی‌آمد که با آلبرتین به شیوه‌ای حرف بزنم که مادر بزرگم، با همه کمالش، با من می‌زد، یا در گفتن این که همراه با او به خانه وردورن‌ها خواهم رفت همان شیوه خشک پدرم را به کار برده باشم که هر تصمیمی را به صورتی به ما ابلاغ می‌کرد که مایه حداکثر آشفتگی ما می‌شد تا جایی که هیچ تناسبی با خود آن تصمیم نداشت، در نتیجه می‌توانست براحته مدعی شود که ما برای هیچ و پوچ آن همه ناراحتی نشان می‌دهیم، در حالی که ناراحتی ما در واقع ناشی از آشوبی بود که خودش در ما انگیزته بود. و در حالی که این گرایش‌های خودسرانه پدرم - هم آن چنان که خردمندی انعطاف‌ناپذیر مادر بزرگم - به من رسیده و بر سرشت حیثیاتی افزوده شده بود که سالهای سال آن گرایشها را به خود راه نمی‌داد، و در همه دوران کودکی‌ام از آنها رنج برده بود، همین سرشت حساس بدقت نقاطی را مشخص می‌کرد که آن گرایشها باید هدف می‌گرفت و بر آنها تاثیری کارساز می‌گذاشت: هیچ خبرچینی بهتر از دزد سابق و هیچ جاسوسی بهتر از تبعه کشور متخاصم نیست. در برخی خانواده‌های دروغگو، برادری که بی‌هیچ دلیل مشخصی به دیدن برادرش می‌رود و بطور اتفاقی، در آستانه در قبل از رفتن، از او چیزی می‌پرسد که به نظر نمی‌رسد حتی گوشش به آن باشد، با همین رفتارش به برادر می‌فهماند که هدف دیدارش همین پرسش بوده است، زیرا برادر این حالت‌های بی‌اعتنا، این کلماتی را که در آخرین ثانیه‌ها انگار میان پرانتز گفته می‌شود، خوب می‌شناسد چون خودش هم اغلب آنها را به کار برده است. اما خانواده‌های بیمارگونه‌ای هم هستند، آدمهایی با حساسیت‌های مشترک، خصیلت‌های برادرانه، آشنا به آن زبان ضمنی مشترکی که موجب می‌شود اعضای خانواده چیزی نگفته منظور هم را بفهمند. بنابراین، چه کسی عصبانی‌کننده‌تر از یک آدم عصبی؟ وانگهی،

شاید رفتار من در چنین مواردی دلیل کلی تر و ژرف تری داشت. آن این که در لحظات گذرا اما اجتناب ناپذیری چون این که از کسی که دوست می داری متنفری - لحظاتی که گاهی درباره کسانی که دوست نمی داریم همه عمر ادامه دارند - نمی خواهی نیکدل بمانی تا مایه دلسوزی شوی، بلکه می خواهی هر چه بدجنس تر و در عین حال شادکام تر بنمایی تا خوشی ات برآستی نفرت انگیز باشد و دشمن گذرا یا همیشگی ات را رنج دهد. چه بسیار آدمهایی که در برابرشان به خودم تهمت زدم، فقط برای این که «موفقیت» هایم به نظرشان غیر اخلاقی بیاید و بیشتر عذابشان دهد. آنچه باید کرد عکس این است، باید به جای چنین پنهان کاری سختی بدون هیچ غروری نیکدلی خود را نشان داد. و این آسان می بود اگر می توانستیم همیشه دوست بداریم و هیچگاه احساس نفرت نکنیم. چه آنگاه بس شادمان می بودیم از این که فقط چیزهایی بگوییم که دیگران را شادکام کند و مهرشان را برانگیزد.

البته گاهی از این همه بد رفتاری با آلبرترین پشیمان هم می شدم و با خود می گفتم: «اگر دوستش نداشتم قدرم را بیشتر می دانست چون در آن صورت با او بدجنسی نمی کردم، اما نه، در عوض این قدر هم به او لطف و مهربانی نشان نمی دادم.» و می توانستم برای توجیه خودم به او بگویم که دوستش دارم. اما اعتراف به این عشق، گذشته از این که برای آلبرترین هیچ تازگی نداشت، شاید بیشتر از سختگیری ها و تزویرهایی که عشق برآستی تنها بهانه شان بود او را با من سرد می کرد. سختگیری و ریاکاری با کسانی که دوست می داریم بسیار طبیعی است. اگر علاقه ای که به دیگران نشان می دهیم مانع آن نشود که با ایشان مهربان و خواستهایشان را پذیرا باشیم، این علاقه دروغین است. به غریبه بی اعتنائیم و بی اعتنائی محرک بدجنسی نیست.

شب می گذشت؛ پیش از آن که آلبرترین برود و بخوابد وقت چندانی برای آشتی و از سر گرفتن نوازش نبود. هنوز هیچ کداممان پا پیش نگذاشته بودیم. حس کردم که به هر حال سر قهر دارد و از این فرصت

برای اشاره به استر لوی استفاده کردم. «از بلوک شنیدم - که البته حقیقت نداشت - که دختر خاله‌اش استر را خیلی خوب می‌شناسید.» آلبرتین به حالت گنگی گفت: «حتی نمی‌دانم چه قیافه‌ای هست.» با خشم گفتم: «عکسش را دیدم.» آلبرتین را نگاه نمی‌کردم و در نتیجه حالت چهره‌اش را، که تنها جوابش بود، ندیدم چون چیزی نگفتم. در آن شب‌ها آنچه در کنار آلبرتین حس می‌کردم آن آرامش ناشی از بوسه‌ی مادرم در کومبره نبود، بلکه برعکس اضطراب شبهایی بود که مادرم بزور شب‌خوشی به من می‌گفت یا حتی به اتاقم هم نمی‌آمد، به این دلیل که از دستم پخشم بود یا این که مهمان داشتیم. این اضطراب، و نه انتقالش در عشق، نه، خود این اضطراب که زمانی در پی تقسیم کار عواطف عهده‌دار پرداختن به عشق شده و کار اختصاصی‌اش همین بود، اکنون پنداری دوباره همه چیز را دربرمی‌گرفت، دوباره همانند دوره‌ی کودکی‌ام حالتی تقسیم‌ناشدنی یافته بود، انگار که همه حس‌هایم، هراسان از این که نتوانم آلبرتین را در کنارم در آن واحد به عنوان دوست، خواهر، دختر، و نیز مادری نگه دارم که رفته‌رفته به شنیدن شب‌خوشی هر روزی‌اش نیازی کودکانه می‌یافتم، دوباره گرد هم می‌آمدند و در شامگاه پیشهنگام زندگی‌ام با هم یکی می‌شدند، زندگی‌ای که به نظر می‌آمد به کوتاهی یک روز زمستانی باشد. اما در حالی که اضطرابم همانی بود که در کودکی حس می‌کردم، تغییر کسی که مرا دچارش می‌کرد، تفاوت حسی که او در من می‌انگیخت، و تغییر شخصیت خودم، همه مایه آن می‌شد که نتوانم تسکین اضطرابم را، چنان که در گذشته از مادرم، از آلبرتین بخواهم. نمی‌توانستم بگویم غمگینم. با همه آندوهم فقط به گفتن چیزهای بی‌اهمیتی بسنده می‌کردم که مرا قدمی به سوی چاره‌دلخواه پیش نمی‌برد. در جا می‌زدم و چیزهای مبتذل و دردناک می‌گفتم. و با این خودخواهی فکری که همین که حقیقت بی‌اهمیتی ربطی به عشقمان بیاید هزار آفرین نثار گوینده‌اش می‌کنیم (که شاید آن را همان‌گونه اتفاقی گفته باشد که فالگیری که پیش‌گویی بی‌ارزشی کند و بعداً حرفش درست درآید)، کم مانده بود فرانسواز را

برتر از برگوت و الستیر بدانم چون روزی در بلیک گفتم: «از این دختره غیر از غصه چیزی نصیبتان نمی‌شود.»

دقیقه به دقیقه به وقت «شب خوش»ی نزدیک می‌شدم که آلبرترین سرانجام به زبان می‌آورد. اما آن شب بوسه‌اش (که خودش با آن نبود و مرا هم در نمی‌یافت) مرا چنان پریشان به جا می‌گذاشت که با دل پرتپش رفتنش را تا دم در با نگاه دنبال می‌کردم و پیش خود می‌گفتم: «اگر دنبال بهانه‌ای باشم که صدایش بزنم و نگاهش دارم و آشتی کنیم باید عجله کنم، سه قدم بیشتر نمانده که از اتاق بیرون بروم، دو قدم، یک قدم، دستگیره را چرخانم، در را باز کرد، کار از کار گذشت، در را بست!» اما شاید هنوز کار از کار نگذشته بود. همچون گذشته در کومبره زمانی که مادرم بدون بوسه آرامش آورش ترکم می‌کرد، دلم می‌خواست با جستی خود را به آلبرترین برسانم، حس می‌کردم که تا دوباره نبینمش دلم آرام نمی‌گیرد، و دوباره دیدنش اهمیت عظیمی می‌یابد که تا آن زمان هنوز نداشت، و اگر نتوانم بتهایی خود را از دست اندوهم خلاص کنم شاید این عادت شرم‌آور را پیدا کنم که بدریوزه پیش آلبرترین بروم؛ در حالی که او دیگر به اتاقش رسیده بود از تخت پایین می‌جستم، در راهرو با این امید این پا و آن پا می‌کردم که بیرون بیاید و صدایم بزند؛ جلو درش بی‌حرکت می‌ماندم تا مبادا صدایش را نشنوم، لحظه‌ای به اتاقم برمی‌گشتم تا بینم که شاید دوستم از بخت مساعدم دستمالی، کیفی، چیزی جا گذاشته باشد و نیازش به آن را بهانه رفتن به اتاق او کنم. نه، چیزی پیدا نمی‌کردم. برمی‌گشتم و جلو درش می‌ایستادم. اما از درز در نوری به چشم نمی‌آمد. آلبرترین چراغ را خاموش کرده، خوابیده بود. بی‌حرکت می‌ایستادم، به امید نمی‌دانم چه چیزی که پیش هم نمی‌آمد؛ و بسیار بعد، یخ کرده برمی‌گشتم و به بستر می‌رفتم و همه شب را گریه می‌کردم.

گاهی در چنین شبهایی نیرنگی می‌زدم که مرا از بوسه آلبرترین برخوردار می‌کرد. چون می‌دانستم که همین که دراز بکشد خوابش می‌برد (این را خودش هم می‌دانست، چه بطور غریزی پیش از دراز کشیدن

پاپوش‌هایی را که به او داده بودم، و نیز انگشترش را، همچون زمانی که در اتاقش به بستر می‌رفت، در می‌آورد و کناری می‌گذاشت، چون این را هم می‌دانستم که خوابش بسیار سنگین، و بیداری‌اش نازآلود است، از او می‌خواستم روی تختم دراز بکشد و خود به بهانه‌ای دنبال چیزی بیرون می‌رفتم. در برگشتم خوابش برده بود و در برابرم آن زن دیگری را می‌دیدم که وقتی از تمام رخ می‌دیدیش آن می‌شد. اما شخصیتش زود دگرگونه می‌شد چون کنارش دراز می‌کشیدم و او را از نیم‌رخ می‌دیدم. می‌توانستم دستم را در دستش، روی شانه‌اش، روی گونه‌اش بگذارم، همچنان در خواب بود. می‌توانستم سرش را به دست بگیرم، برگردانم، به لبانم بچسبانم، بازویش را دور گردنم بیندازم، خوابش همچنان ادامه می‌یافت، چون ساعتی که از کار بازماند، چون حیوانی که در هر وضعیتی که به او بدهی به زندگی ادامه دهد، چون گیاه چسبنده‌ای، نیلوفری، که به هر چه تکیه‌اش دهی شاخه‌هایش بروید. فقط حالت نفس کشیدنش با هر کدام از تماس‌های من تغییر می‌یافت، انگار سازی بود که می‌نواختم و با زخمه بر هر کدام از تارهایش نوای دیگری از آن بر می‌آوردم.

حسادتم آرام می‌گرفت، چون حس می‌کردم آبرترین موجودی شده که فقط نفس می‌کشد و چیز دیگری نیست، و این مفهوم آن تنفس منظم بود که کارکردی صرفاً جسمانی است، کارکردی یکسره سیال که نه بعد دارد نه واژه نه سکوت، و در پی خبری‌اش از هرگونه بدی، دمی بیشتر برآمده از نایی میان‌تهی که از انسانی و برای منی که در آن لحظه‌ها آبرترین را منزّه از هر چیز نه فقط مادی که نیز معنوی حس می‌کردم برآستی بهشتی بود، آوای پاک فرشتگان بود. با این همه ناگهان با خود می‌گفتم که شاید خاطره نام بسیاری آدمها را با آن دم هم‌نوا کرده باشد. گاهی حتی صدای انسانی بر آن افزوده می‌شد. آبرترین چند کلمه‌ای به زبان می‌آورد. چقدر دلم می‌خواست به مفهومشان پی ببرم. پیش می‌آمد که نام کسی که دربار‌اش حرف زده بودیم و حسادت مرا می‌انگیخت به زبانش بیاید، اما از آن غمین نمی‌شدم زیرا به زبان آمدنش فقط ناشی از خاطره همان گفت و

گویمان درباره او بود. اما یک شب، در حالی که تازه می خواست بیدار شود و چشمانش هنوز بسته بود مهربانانه به من گفتم: «آندره». هیجانم را به رو نیاوردم. با خنده گفتم: «خواب می بینی. من آندره نیستم». خودش هم خندید. گفتم: «نه. می خواستم ازت بپرسم که امروز آندره چه می گفت.» - «در حالی که فکر کردم شاید این طوری کنار آندره دراز کشیده بودی.» گفتم: «نه. به هیچ وجه.» اما پیش از گفتنش یک لحظه صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. پس سکوت‌هایش فقط پرده‌ای بود، مهربانی‌های ظاهری‌اش فقط سرپوشی بر هزار خاطره بود که می توانست عذابم دهد، پس زندگی‌اش پر از ماجراهایی بود که شرح آمیخته با شوخی و خنده‌شان موضوع گپ زدن‌های هر روزی‌مان درباره دیگران، درباره کسانی است که برایمان اهمیتی ندارند، اما تا زمانی که کسی در دلمان جا دارد، درباره او به صورت نوری چنان ارزشمند برای روشن کردن زندگی‌اش درمی آید که برای شناختن این دنیای نهانی آماده‌ایم جانمان را فدا کنیم. آنگاه خوابش به نظرم دنیایی شگرف و جادویی می آمد که در آن گهگاه از ژرفای عنصر نه چندان شفاف آوای اعتراف به رازی برمی آید که به مفهومش پی نمی توان برد.

اما معمولاً آبرترین در خواب چنین می نمود که بیگناهی‌اش را بازیافته باشد. در وضعیتی که به او می دادم و او در خواب آن را از آن خودش می کرد، حالتش چنان بود که انگار اسرارش را با من در میان می گذاشت! چهره‌اش از هرگونه حالت فریب‌کاری یا جلفی عاری می شد، بازویش را به سوی من بلند می کرد، دستش را روی تنم می گذاشت و به نظر می آمد که میان من و او تسلیمی کامل، پیوندی ناگسستنی برقرار باشد. حتی خوابش او را از من جدا نمی کرد و آگاهی‌اش از مهرمان همچنان در او باقی بود؛ تأثیر خوابش در واقع این بود که بقیه چیزها را حذف کند، او را می بوسیدم، و به او می گفتم که بیرون می روم تا چند قدمی بزنم، چشمانش را نیمه باز می کرد، با تعجب - چون برآستی هم شب شده بود - و با آوردن نامم می گفت: «عزیزم این موقع می خواهد کجا برود؟» و

دوباره به خواب می‌رفت. خوابش چیزی نبود جز نوعی حذفِ بقیه زندگی، سکوت یکتواختی که گهگاه کلمات آشنای مهربانی بر فرازش می‌پرید. با به هم پیوستن این واژه‌ها می‌شد گفت و گوی بی غل و غش، محرمیت نهانی عشقی پاک را انشاء کرد.

از این خواب آرام همان گونه لذت می‌برد که مادری از خواب آسوده کودکش می‌بزد و از آن تعریف می‌کند. برآستی هم خوابش کودکانه بود. بیدار شدنش هم، پیش از آن که بداند کجاست، چنان طبیعی و چنان مهرآمیز بود که گاهی هراسان با خود می‌گفتم که نکند پیش از سکونت نزد من عادتش این بود که تنها نخوابد و وقت بیداری کسی کنارش باشد. اما لطف کودکانه‌اش بیش‌تر از این بود. باز همچون مادری تعجب می‌کردم از این که همیشه وقت بیداری آن قدر خوش اخلاق باشد. بعد از چند ثانیه هوشیار می‌شد، کلمات دل‌انگیزی می‌گفت که ربطی به هم نداشت، جیک جیکی پیش نبود. بر اثر نوعی جابه‌جایی، گردنش که معمولاً چندان به چشم نمی‌زد و حال انگار بیش از حد زیبا شده بود، اهمیت عظیمی را به خود می‌گرفت که چشمانش (بسته شده بر اثر خواب) از دست داده بود، چشمانش، مخاطبان همیشگی‌ام که پس از بسته شدن پلک‌هایش نمی‌توانستم با آنها سخن بگویم. به همان گونه که چشمان بسته زیبایی معصومانه و پروقاری به چهره می‌دهد، و همه آنچه را که نگاه با وضوحی بیش از حد بیان می‌کند از آن می‌زداید، در گفته‌های نه بی‌معنی اما آمیخته با سکوتِ آلبرترین هنگام بیدار شدن زیبایی پاکی بود عاری از همه تکیه‌کلامها، تکرارها و خطاهای دستوری که کلام معمولی را می‌آلایند. هنگامی هم که تصمیم می‌گرفتم آلبرترین را از خواب بیدار کنم می‌دانستم که بیداری‌اش هیچ ربطی با شبی که گذرانده بودیم نداشت، و از خواب آن چنان سربرمی‌آورد که بامداد از شب. همین که چشم می‌گشود و لبخند می‌زد لبانش را پیش می‌آورد، و پیش از آن که هنوز چیزی گفته باشد خنکای آرام‌بخشش را چون خنکای باغی هنوز بی‌صدا پیش از سر زدن سپیده می‌چشیدم.

فردای آن شبی که آلبرتین اول گفت که شاید به دیدن وردورن‌ها برود و بعد گفت که نمی‌رود، زود از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه‌بیداری از شادمانی ام فهمیدم که در میانه زمستان روزی بهاری سرزده است. بیرون، نغمه‌های عامیانه‌ای که بظرافت برای سازهای گوناگون نوشته شده بود، از شیپور چینی‌بندزن تا ترومپت صندلی‌ساز، تا نی بُزچران که در روز آفتابی شبانی سیسلی می‌نمود، هوای بامدادی را به هم‌نوازی در «پیشدرامدی برای یک روز عید» فرامی‌خواند. شنوایی، این حس دل‌انگیز، ما را همدم کوچه می‌کند، برایمان همه خطوط کوچه را می‌کشد، همه شکل‌هایی را که در آن می‌گذرند رقم می‌زند، همه رنگ‌هایشان را نشان می‌دهد. کرکره‌های آهنی نانوایی، شیرفروشی، که دیشب به روی همه امکان‌های خوشی زنانه بسته شده بود، اکنون چون قرقره‌های سبک یک کشتی بالا می‌رفت، کشتی‌ای که لنگر برچیند و برود، از دریای شفاف، در رؤیای دختران جوان فروشنده بگذرد. در محله دیگری شاید این صدای بالا رفتن کرکره آهنی تنها چیزی بود که مرا خوش می‌آمد. اما در آن محله هزار چیز شادمانم می‌کرد و نمی‌خواستم با خواب بیش از حد حتی یکی از آنها را از دست بدهم. جادوی محله‌های اشرافی قدیمی این است که افزون بر این توده‌نشین هم هستند. به همان گونه که گاهی در گذشته در نزدیکی درگاه کلیساهای بزرگ دکان‌هایی بود (که گاهی حتی نام خود را به آن می‌دادند، چنان که کلیسای بزرگ روآن کلیسای کتاب‌فروش‌ها نامیده می‌شد چون اهل این حرفه کتابهای خود را پای دیوارهایش به فروش می‌گذاشتند)، فروشندگان مختلف، البته دوره‌گرد، از برابر ساختمان اشرافی گرمانت‌ها می‌گذشتند و گاهی آدم را به یاد فرانسه کلیسایی گذشته‌ها می‌انداختند. زیرا آنچه رو به خانه‌های کوچک همسایه داد می‌زدند، گذشته از برخی استثناهای نادر، هیچ شباهتی به نغمه و ترانه نداشت. تفاوتش با یک ترانه همان قدر بود که خطابه - اندکی آمیخته به زیر و بم‌های آهنگین نامحسوس - بوریس گودونف و پلناس^{۲۹}؛ اما از سوی دیگر وردخوانی کشیشی را در جریان

مراسم نمازی به یاد می آورد که آن صحنه‌های کوچه و خیابان چیزی جز قرینه بی شائبه و عامیانه و البته نیمه‌آیینی آن نبود.

هیچگاه از آن سروصداها آن قدر لذت نبرده بودم که پس از سکونت آبرتین در خانه‌ام می‌بردم. آن صداها همانند نشانه‌ای شادمانه بود که از بیدار شدنش خبر می‌داد، مرا به زندگی بیرون خانه علاقمند می‌کرد و موجب می‌شد خاصیت آرامش آور حضور عزیز می را که بدلمخواه من تداوم داشت بهتر حس کنم. برخی از خوراکی‌هایی را که فروشندگانشان داد می‌زدند و من خودم از آنها متنفر بودم آبرتین بسیار دوست داشت، در نتیجه فرانسواز پادوی جوانش را (که شاید از آن گونه آمیخته شدن با توده عوام اندکی شرمنده می‌شد) می‌فرستاد تا از آنها بخرد. در آن محله بسیار آرام (که صداها دیگر مایه غصه فرانسواز نبود و برای من هم شیرین شده بود)، برخی تک‌گویی‌ها، که هر کدام با زیربوم‌هایی متفاوت بر زبان آدم‌های عامی جاری می‌شد، بطور مشخص به گوشم می‌رسید، تک‌گویی‌هایی از آن گونه که در موسیقی بسیار مردمی بوریس شنیده می‌شود، و در آنها نوای آغازینی را تکیه تئی افزوده بر نت دیگری بفهمی نفهمی تغییر می‌دهد؛ موسیقی توده، که بیشتر گویش است تا موسیقی، چنین بود: «صدف شاخی آوردم، بیا، صدف شاخی دو پول...» که با شنیدنش کسانی بدو برای خریدن صدف‌های کوچک زشتی می‌رفتند که اگر آبرتین نبود حالم از آنها به هم می‌خورد، همچنان که از حلزون‌هایی که در همان ساعتها صدای فروشنده‌شان را می‌شنیدم. اینجا صدای فروشنده هنوز آدم را به یاد تک‌گویی اندکی آهنگین موسورگسکی می‌انداخت، اما فقط این نبود. چون در پی کلماتی که تقریباً به حالت «گفته» بیان می‌شد: «حلزون تازه بیا، عجب حلزونی»، فروشنده با سوز و اندوهی مترلینکی، که دبو سی آن را بموسیقی نوشته باشد، در فینال دردناکی که سراینده پلتاس را خویشاوند رامو^۳ می‌کرد («اگر باید شکست خورم، پیروزی با توست؟») با حسرتی آهنگین می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...»

همیشه درک این نکته برایم دشوار بوده است که چرا این کلمات بسیار

روشن به لحنی چنین نامناسب و سوزناک بیان می‌شود، و اسرارآمیز چون این راز که چرا در کاخ کهنه همه غمگینند و ملیزانند نتوانسته شادی را به آن به ارمغان بیاورد، و ژرف چون اندیشه آرکل سالخورده که می‌کوشد با کلماتی بسیار ساده همه مفهوم خرد و تقدیر را بیان کند. نت‌هایی که صدای شاه‌پیر آلموند، یا گولو^۳، بر آنها تکیه می‌کند و با آرامشی شکوه‌آمیز می‌گوید: «نمی‌دانم اینجا چه می‌گذرد، شاید عجیب بنماید، شاید هیچ رخدادی بیهوده نباشد»، یا «نباید ترسید، موجود بینوای اسرارآمیزی بود، مثل همه مردم»، درست همان نت‌هایی بود که حلزون‌فروش به کار می‌برد و با نوای یکنواخت پایان‌ناپذیری می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...» اما فرصت نمی‌شد که این گلایه متافیزیکی در مرز ابدیت محو شود، چون شیپور نیرومندی قطعش می‌کرد. این بار خوراکی مطرح نبود، کلمات سرود می‌گفت: «سگ اصلاح می‌کنیم، پشم گربه می‌زنیم، هم دم و هم گوش.»

شکی نیست که هر فروشنده مرد یا زنی، بسته به تخیل و ذهنیتش، اغلب تغییرهایی را در کلمات موسیقی پرتنوعی که در رختخوابم می‌شنیدم اعمال می‌کرد. با این همه، مکثی آیینی که سکوتی را میان دو کلمه برقرار می‌کرد، بویژه هنگامی که دوبار تکرار می‌شد پیوسته خاطره کلیساهای قدیمی را برایم زنده می‌کرد. لباس‌فروش گاری کوچکی داشت که ماچه الاغی می‌کشیدش، و آن را جلو هر دری نگه می‌داشت تا خود به لباس^۴، و میان دو هجای لباس همان سکوتی را می‌گذاشت که ممکن بود هنگام خواندن این دعاها رعایت کند:

per omnia saecula saeculo...rum

یا

Requiescat in pa...ce

در حالی که مطمئناً اعتقادی به ابدیت لباس‌هایی که می‌فروخت نداشت و خوب هم می‌دانست که آنچه می‌فروشد لباس خانه آخرت

نیست. به همین گونه، از آنجا که نغمه‌ها رفته‌رفته در آن ساعت پیش از ظهر درهم می‌آمیخت، زن میوه‌فروشی همچنان که چرخش را پیش می‌راند سرودش را با هجاهای گریگوریانی می‌خواند:

ترو تازه، سبز و خرم
کنگر تازه و تُرده
کن... گره

هر چند که مطمئناً روحش از کتاب آیین سرود و از هفت گوشه‌ای که رمز چهار و هفت، به نشانه علوم اربعه و علوم ثالثه بود، خبر نداشت.^{۳۲} مردی با روپوش، با نی لبک و نی انبانی نغمه‌هایی از ولایت جنوبی‌اش را می‌نواخت که روشنایی‌اش با روزهای آفتابی خوب هماهنگی داشت، پره‌ای باسکی به سر و عصب گاوی در دست، جلو خانه‌ها می‌ایستاد. بزچرانی بود با دو سگش، و گله بزهایش که پیشاپیش می‌رفت. چون از راه دور می‌آمد دیر به محله ما می‌رسید؛ و زنان با کاسه‌ای به سویش می‌دویدند تا شیری از او بگیرند که قوت بچه‌هایشان بود. اما به همان زودی نغمه‌های پیرنه‌ای چوپان نیکوکار با آوای زنگوله چاقوتیزکن آمیخته می‌شد که داد می‌زد: «چاقو، قیچی، تیغ ریش‌تراش.» اره‌تیزکن از پس او بر نمی‌آمد چون سازی نداشت و فقط می‌گفت: «اره تیز می‌کنیم، اره.» در حالی که سفیدگر، که آوازش شادتر بود، پس از شمردن همه انواع دیگ و دیگچه و هر آنچه می‌توانست سفید کند، می‌خواند:

سفیدگرم، سفیدگرم
قیر را هم برایت سفید می‌کنم
کفه می‌زنم
درز می‌گیرم
سفیدگرم
سفید، سفید...

و مردان ایتالیایی کوچک جثه‌ای، با جعبه‌های فلزی بزرگی به رنگ سرخ، که در آنها شماره‌هایی - برنده و بازنده - مشخص شده بود، قارقارکی را می‌نواختند و داد می‌زدند: «بیا بازی کن خانم، سرگرمی آوردم.»

فرانسواز فیگارو را آورد. با یک نگاه فهمیدم که باز مقاله‌ام را چاپ نکرده‌اند. گفتم که آلبرتین می‌پرسد آیا می‌تواند به اتاقم بیاید و در هر حال تصمیم گرفته که فردا به خانه وردورن‌ها نرود و در عوض، همان طور که من سفارش کرده‌ام، بعد از گردش با اسب به همراهی آندره، به برنامه «فوق‌العاده» تروکادرو برود (که امروزه، البته در موارد کم‌اهمیت‌تری، جشن بامدادی نامیده می‌شود). حال که می‌دانستم قصد شاید نابجای رفتن به خانه وردورن‌ها را به کناری گذاشته است با خنده گفتم: «باشد، بیاید» و پیش خود گفتم که هر کجا دلش بخواهد می‌تواند برود و برای من هیچ اهمیتی ندارد. می‌دانستم که در پایان روز، با فرا رسیدن شامگاه، بدون شک انسان دیگری خواهم بود، انسان غمگینی که آنگاه در کوچک‌ترین رفت‌وآمدهای آلبرتین اهمیتی می‌بیند که در این ساعت صبح و هنگامی که هوا به این خوشی بوده هیچ چنان اهمیتی نداشته است. زیرا بی‌اعتنایی‌ام را برداشت روشنی که از علتش داشتم همراهی می‌کرد، اما تغییر نمی‌داد.

آلبرتین آمد و گفت: «فرانسواز گفت که بیدارید و مزاحمتان نیستم.» و چون بیشترین ترسش یکی از این بود که با باز کردن نابهنگام پنجره‌اش مرا سرما بدهد و دیگر این که در حال چرت زدنم وارد اتاقم شود. گفتم: «امیدوارم اشتباه نکرده باشم. می‌ترسیدم به‌ام بگویید: کیست این گستاخ زیون که اینجا به جستجوی مرگ می‌آید؟» و به آن حالتی خندید که مرا سخت آشفته می‌کرد. با همان لحن شوخ در پاسخش گفتم: «آیا برای شماست حکمی چنین سخت؟» و از ترس این که مبادا آن را زیر پا بگذارد گفتم: «هر چند که خیلی عصبانی می‌شوم اگر از خواب بیدارم کنید.» - «می‌دانم، می‌دانم، نگران نباشید.» و در حالی که در خیابان

همچنان سروصدا بود اما گفتگوریان گنگش می کرد به بازی صحنه استر با او ادامه دادم و با نر می بیشتری گفتم: «نمی دانم چه لطفی است که تنها در شماست، و همواره افسونم می کند و هرگز خسته نه» (و در دل خودم می گفتم: «چرا، اغلب از دستش خسته می شوم.») و با یادآوری آنچه دیشب گفته بود، در همان حال که به نحو اغراق آمیزی از او به خاطر خودداری اش از رفتن نزد وردورن ها تشکر می کردم تا در این یا آن مورد دیگر هم از من فرمانبرداری کند، گفتم: «آلبرتین، به منی که دوستان دارم بی اعتمادید و به کسانی که دوستان ندارند اعتماد می کنید.» (انگار که طبیعی نبود آدم به کسانی بدگمان باشد که دوستش دارند و فقط همانان نعمشان در این است که برای بیشتر دانستن و بازداشتن دروغ بگویند) و این دروغ را هم گفتم: «عجیب است، ته دلتان باور ندارید که شما را دوست داشته باشم. در واقع هم، شما را نمی پرستم.» او هم به نوبه خود بدروغ گفت که فقط به من یکی اعتماد دارد، اما سپس این گفته اش که می داند او را دوست دارم راست بود. ولی ظاهراً این گفته به آن معنی نبود که نداند من دروغ می گویم و او را زیر نظر دارم. و چنین می نمود که اینها را به من ببخشد، چه انگار به نظرش پیامد تحمل ناکردنی یک عشق بزرگ بود، یا این که خودش را آن اندازه که باید خوب نمی دانست. «خواهش می کنم، عزیزم، مثل آن روز شیرین کاری نکنید. فکرش را بکنید، آلبرتین، اگر خدا نکرده برایتان اتفاقی پیش بیاید!» بدیهی است که دلم نمی خواست بلایی به سرش بیاید. اما چه کیفی می کردم اگر این لطف را می کرد و با اسب هایش به نمی دانم کجا می رفت و از آنجا خوشش می آمد و دیگر به خانه بر نمی گشت. چقدر همه چیز سروسامان می یافت اگر می رفت و جایی به خوبی و خوشی زندگی می کرد، جایی که حتی دلم نمی خواست بدانم کجاست. «می دانم که بعد از من چهل و هشت ساعت هم زنده نمی مانید و خودتان را می کشید.»

چنین بود که به هم دروغ می گفتیم. اما می شود که حقیقتی ژرف تر از آنی که آدمی در صورت صداقت بیان می کند گاهی از طریق غیر از

صداقت به زبان آورده و پیشگویی شود. آلبرتین پرسید: «این همه سروصدای بیرون ناراحتتان نمی‌کند؟ من خیلی دوست دارم، اما شمایی که خوابتان این قدر سبک است چه؟» برعکس، خوابم گاهی بسیار سنگین بود، بویژه زمانی که تازه صبح خوابم می‌برد (این را قبلاً گفته بودم، اما به خاطر آنچه پیش خواهد آمد مجبورم یادآوری کنم). از آنجا که چنین خوابی - در میانگین - چهار برابر بیشتر آسایش دارد، به نظر می‌آید که چهار برابر بیشتر طول کشیده باشد، حال آن که چهار برابر کوتاه‌تر بوده است. خطای شکوهمند ضربی در شانزده که بیدار شدن را بس زیبا می‌نمایاند و زندگی را براستی دستخوش تازگی می‌کند، همانند تغییرات بزرگ ضرباهنگ در موسیقی که موجب می‌شود در یک «آندانتته»، «چنگ» به اندازه «سفید»ی در «پرستیسیمو» طول بکشد، و در حالت بیداری ناشناخته است. زندگی بیداری کمابیش همیشه یکی است، و دلسردی سفر از همین است. در حالی که به نظر می‌رسد رؤیا گاهی از زمخت‌ترین ماده زندگی ساخته شده باشد، این ماده در خواب چنان پرورانده شده، چنان عمل آورده شده، تا چنان فرازهای بلندی کش داده شده (بی آن‌که محدوده‌های بیداری پاره‌اش کند)، که نمی‌توان بازش شناخت. در صبح‌هایی که این نعمت به من عطا شده بود، و اسفنج خواب به ضرب‌های همه نشانه‌های کار و بار روزانه را که در ذهن آن چنان که بر تخته سیاهی باقی می‌ماند پاک کرده بود، لازم می‌شد که حافظه‌ام را دوباره به کار بیندازم؛ به نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا سکتی از خاطر زدوده دوباره بازآموخت، و این رفته‌رفته همگام با باز شدن چشمان در بیداری، یا پایان گرفتن فلج سکتی، فراهم می‌آید. چنان در چند دقیقه چندین ساعت زندگی کرده بودم که وقتی فرانسواز را صدا می‌زدم و می‌خواستم به زبانی مناسب با واقعیت و با آن ساعت با او حرف بزنم، ناگزیر بودم همه نیروی فشار درونی‌ام را به کار بگیرم تا مبادا بگویم: «نفهمیدم، فرانسواز، ساعت پنج بعدازظهر است و از دیروز عصر تا حالا شما را ندیده‌ام»، و نیز برای آن که رؤیاهایم را پس بزنم. در تناقض با

رؤیاهایم و بدروغ با خودم، به فرانسواز می‌گفتم: «ااه، ساعت ده است!» و با همه توانم می‌کوشیدم کلمات مخالف با این عبارت را ناگفته بگذارم. حتی نمی‌گفتم ساعت ده صبح، بلکه فقط می‌گفتم ساعت ده، تا این ده ساعت این قدر باورنکردنی را به لحنی هر چه طبیعی‌تر به زبان آورده باشم. حال آن که برای گفتن آن کلمات به جای آنهایی که هنوز ذهن خواب‌آلوده‌ام به آنها فکر می‌کرد، به همان قدر کوشش برای حفظ تعادل‌م نیاز داشتم که آدمی که از قطاری در حال حرکت پایین بیرد و چند لحظه‌ای بدود تا سرانجام بتواند سرپا بایستد. چنین کسی به این خاطر می‌دود که مکانی که ترک کرده بسرعت در حرکت بوده و هیچ شباهتی به زمین ساکنی نداشته است که بر آن پامی‌گذارد و بدشواری می‌تواند خود را با آن هماهنگ کند. از این که دنیای خواب همان دنیای بیداری نیست این نتیجه را نمی‌توان گرفت که دنیای بیداری کم‌تر حقیقت داشته باشد. برعکس، در دنیای خواب برداشته‌های آدمی بیش از حد باردارد، بر هر برداشتی یکی دیگر افزوده می‌شود و آن را سنگین و بیهوده گنگ می‌کند، تا آنجا که حتی نمی‌توانیم آنچه را که در گیجی وقت بیداری می‌گذرد تشخیص دهیم؛ آیا فرانسواز به سوی من آمده بود یا من از صدا زدنش خسته شده به سویش رفته بودم؟ در چنین هنگامی سکوت تنها وسیله‌ای بود که مانع افشاگری می‌شد، همچون زمانی که دستگیر شده‌ای و درباره مسائلی از تو بازپرسی می‌شود که مربوط به توست اما درباره‌شان به خودت چیزی گفته نشده است. فرانسواز خودش آمده بود، یا من صدایش زده بودم؟ یا حتی شاید این فرانسواز بود که خوابیده بود و من بیدارش کرده بودم، یا فراتر از این، آیا فرانسواز در درون سینه من جا نداشت؟ زیرا در این تاریکی تقریباً تمایزی میان آدمها و کنش متقابلشان وجود ندارد، واقعیت چون تن جوجه‌تیغی از هر شفافیتی عاری است، و دریافت حس‌ها چنان اندک که برخی جانوران را به خاطر می‌آورد. از این گذشته، حتی اگر در پهنه جنون زلالی که در آستانه این گونه خوابهای از همه سنگین‌تر پیش می‌آید، تکه‌هایی از هوش و خرد شناور و تابناک

باشد، حتی اگر نامهای هیپولیت تن و جورج الیوت ناشناخته نماند، باز این برتری در دنیای بیداری هست که هر صبح می‌توان ادامه‌اش داد، حال آن‌که دنیای رؤیا را هر شب نمی‌توان. اما شاید دنیاهایی واقعی‌تر از دنیای بیداری وجود داشته باشد. و دیده‌ایم که همین دنیا بر اثر هر انقلابی در زمینه هنرها دگرگون می‌شود، و در همین حال، از این هم بیشتر، بر اثر میزان توانایی و فرهنگی که هنرمندی را از جاهل ابلهی متمایز می‌کند.

و اغلب یک ساعت خواب زیادی به معنی حمله فلجی است که به دنبالش باید دوباره اندامها را به کار انداخت و حرف زدن را فراگرفت. این کار از اراده ساخته نیست. زیادی خوابیده‌ای، دیگر نیستی. بیداری را بفهمی نفهمی، به حالتی مکانیکی، و بدون آگاهی حس می‌کنی، چنان‌که بسته شدن شیر آب از درون لوله حس شود. زندگی‌ای بی‌جان‌تر از زندگی ستاره دریایی فرامی‌رسد، که در آن می‌شود بینداری که از ژرفاهای دریا بالا آورده شده، یا از تبعید برگشته‌ای، البته اگر بتوانی فکر کنی. اما آنگاه از فرازهای آسمان الهه منموتکنی^{۳۴} سر به سوی تو خم می‌کند و امید رستاخیز را به شکل «عادت خواستن شیر قهوه» به تو ارزانی می‌دارد. اما نعمت ناگهانی حافظه همیشه به این سادگی نیست. اغلب در این نخستین دقایقی که از خواب به بیداری می‌نگری بسیار واقعیت‌های متنوعی را در دسترس داری که می‌پنداری بشود از میانشان، چنان‌که از دسته ورقی، این یا آن را انتخاب کرد. صبح جمعه است و از گردش به خانه برمی‌گردی، یا این که ساعت چای در کنار دریاست. فکر خواب و این که با پیرهن خواب به بستر رفته‌ای اغلب آخرین چیزی است که به ذهنت می‌آید.^{۳۵} رستاخیز زود رخ نمی‌دهد، می‌پنداری زنگ را به صدا درآورده‌ای، اما نه، کلماتی جنون‌آمیز می‌گویی. فقط حرکت اندیشه را باز می‌گرداند و زمانی که تکمه برق را براستی فشار می‌دهی می‌توانی آهسته اما واضح بگویی: «ساعت ده است. فرانسواز، شیر قهوه‌ام را بیاورید.» چه معجزه‌ای! فرانسواز از دریای مجازی که هنوز در آن غوطه می‌خوردم و نیروی آن داشته بودم که پرسش عجیبم را به آن سویش برسانم بو نبرده

بود. چه در جوابم می‌گفت: «ده و ده دقیقه است»، گفته‌ای که به من ظاهری منطقی می‌داد و نمی‌گذاشت گفت و گوهای شگرفی که لالایی بی‌پایان من بود فاش شود (و این در روزهایی که کوهی از هیچ زندگی‌ام را از من نگرفته بود).

به نیروی اراده به دنیای واقعیت برگشته بودم. هنوز از پس مانده‌های خواب یعنی از تنها ابداع و تنها نوآوری موجود در شیوه‌قصه‌گویی برخوردار بودم، زیرا همه روایت‌های حالت بیداری، هر چقدر هم که ادبیات زیبایشان کند، آن تفاوت‌های اسرارآمیزی را ندارند که زیبایی از آنها زاییده می‌شود. براحتمی می‌توان از زیبایی حاصل از تریاک سخن گفت. اما یک ساعت خواب طبیعی غیرمنتظره برای آدمی که عادت دارد فقط بیاری مخدر به خواب رود، عظمت بامدادی چشم‌اندازی همان اندازه اسرارآمیز اما شاداب‌تر را آشکار می‌کند. با تغییر ساعت و محل خواب، با انگیختن خواب به وسیله‌ای مصنوعی، یا برعکس، با یک روز بازگشت به خواب طبیعی - چیزی که برای هر کسی که به داروهای خواب‌آور عادت داشته باشد بسیار عجیب است - می‌توان به انواع خوابی هزار بار بیشتر از انواع میخک یا گل سرخی دست یافت که گل‌کار به وجود می‌آورد. گل‌کاران به برخی گلها دست می‌یابند که رؤیاهایی دل‌انگیزند، و برخی دیگر که به کابوس می‌مانند. من از شیوه خوابیدنی با تن سرد و لرزان بیدار می‌شدم، می‌پنداشتم که سرخک گرفته‌ام، یا که، از این هم دردناک‌تر، مادر بزرگم (که دیگر هرگز به او فکر نمی‌کردم) در رنج است از این که آن روز در بلبک مسخره‌اش کردم، روزی که می‌پنداشتم در حال مردن است و خواست که من عکسی از او داشته باشم. با آن که بیدار بودم دلم می‌خواست زود بروم و برایش توضیح بدهم که دربارهم اشتباه کرده است. اما بدنم کم‌کم گرم می‌شد. گمان سرخک از میان می‌رفت و مادر بزرگم چنان از من دور می‌شد که دیگر نمی‌توانست دلم را بدر آورد. گاهی تاریکی ناگهانی بر این خوابهای متفاوت فرومی‌افتاد. در خیابانی یکسره تاریک گام می‌زدم و می‌ترسیدم، می‌شنیدم که ولگردانی می‌آیند و

می‌روند. ناگهان بگومگویی میان یک پاسبان و یکی از آن زنانی در می‌گرفت که اغلب کارشان رانندگی است و از دور با مهترهای جوان اشتباه گرفته می‌شوند. نیمکتش در تاریکی بود و او را نمی‌دیدم، اما زیبایی بی‌نقص چهره و جوانی تنش را از صدایش حدس می‌زدم. در تاریکی به سویش می‌رفتم تا پیش از آن که برود سوار درشکه‌اش شوم. دور بود. خوشبختانه گفتگویش با پاسبان ادامه داشت. به درشکه می‌رسیدم که هنوز ایستاده بود. آن بخش خیابان را چراغهایی روشن می‌کرد. راننده به چشم می‌آمد. آری، زنی بود، اما پیر و درشت و سنگین جثه، با موهای سفیدی که از زیر کلاهش بیرون می‌زد، و سرخی جذامی روی صورتش. دور می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: پس جوانی زنان چنین می‌شود؟ آیا زنانی که می‌شناخته‌ایم، و ناگهان دلمان می‌خواهد دوباره ببینیم، پیر شده‌اند؟ آیا زن جوانی که تمنایش را داری چون نقشی در نمایش است که با نبود بازیگران اصلی ناگزیر به ستاره‌های تازه‌ای داده می‌شود؟ پس در این صورت این همان نیست.

آنگاه اندوهی بر من چیره می‌شد. بدین گونه در خواب «ترحم»های بسیاری داریم، چون «پیتا»های رنسانس، اما نه چون آنها از مرمر تراشیده بلکه برعکس بی‌جسم. با این همه فایده‌شان این است که نوعی نگرش مهرآمیزتر، انسانی‌تر به چیزها را به یادمان بیاورند، نگرشی که منطقی یخین و گاهی آکنده از خصومت دنیای بیداری بیش از حد و سوسه‌مان می‌کند که فراموشش کنیم. چنین بود که به یاد می‌آوردم که در بلیک عهد کردم «پیتا»ی فرانسواز را همواره نگه دارم.^{۳۶} و دستکم در همه ساعت‌های پیش از ظهر آن روز سعی می‌کردم از جر و بحث‌های فرانسواز و سرپیشخدمت به خشم نیایم، و با فرانسواز که از دیگران کم‌تر خوبی می‌دیدم مهربان باشم. اما فقط همان روز صبح؛ و باید می‌کوشیدم اخلاق نامه ثابت‌تری برای خود تدوین کنم؛ زیرا به همان گونه که ملت‌ها را نمی‌توان زمان درازی با سیاستی صرفاً احساسی اداره کرد، کار آدمها هم فقط با خاطره رویاهایشان نمی‌چرخد. و تازه، همان رؤیایم هم کم‌کم محو

می‌شد. می‌کوشیدم به یادش بیاورم تا توصیفش کنم و همین زودتر محوش می‌کرد. پلک‌هایم دیگر به آن محکمی روی چشمانم بسته نبود. اگر می‌کوشیدم رؤیایم را دوباره بسازم پلک‌هایم یکسره باز می‌شد. همواره ناگزیریم یا سلامت و عقل را انتخاب کنیم یا لذت‌های معنوی را. من همیشه زبونی به خرج داده اولی‌ها را انتخاب کرده‌ام. وانگهی نیروی خطرناکی که طرد می‌کردم خطرناک‌تر از آن است که پنداشته می‌شود. ترحم‌ها، رؤیاها تنها محو نمی‌شوند. با این گونه تغییر دادن شرایط خوابیدن‌مان فقط رؤیاها را محو نمی‌کنیم، بلکه چندین روز و گاه حتی چندین سال امکان‌نه فقط خواب دیدن که خوابیدن را هم از دست می‌دهیم. خواب ملکوتی است اما ثباتی ندارد، کوچک‌ترین ضربه‌ای گریزانش می‌کند. با عادت‌های آدمی دوست است، و عادت‌ها که از او بیدارترند، هر شب در جای خاص خودش نگهش می‌دارند، از هر ضربه‌ای حفاظتش می‌کنند. اما اگر عادت‌ها را جابه‌جا کنی، اگر خواب به جایی بند نباشد، چون بخار می‌پرد. به جوانی و عشق می‌ماند: بر نمی‌گردد.

در این خواب‌های گوناگون هم، چون موسیقی، زیبایی از افزایش یا کاهش فاصله زاییده می‌شد. از این زیبایی لذت می‌بردم اما در عوض، در خواب هر چند به مدت کوتاهی، بخشی از سر و صداهایی را از دست داده بودم که آدمی را به زندگی دوره‌گرد حرقه‌ها و خوراک‌ها در پاریس علاقمند می‌کند. از این رو، بعادت می‌کوشیدم زود بیدار شوم تا چیزی از آن سروصداها را از دست ندهم (و افسوس که نمی‌دانستم این بیدار شدن‌های دیر هنگام و قانون‌های سخت ایرانی‌وارم که در خور اردشیر راسین بود، بزودی چه فاجعه‌ای برایم بیار خواهد آورد). و گذشته از لذت آگاهی از علاقه آلبرتین به آنها، و این که خودم با شنیدنشان در همان حالت خوابیده از خانه بیرون می‌رفتم، آن سروصداها به نظرم نشانه‌ جو دنیای بیرونی و زندگی خطرناک پرجنب‌وجوشی می‌آمد که فقط زمانی می‌گذاشتم آلبرتین در آن بگردد که تحت نظارت خودم باشد، دنیایی که تداوم بیرونی اسارتش بود و در ساعتی که دلم می‌خواست او را از آن

برمی گردانم تا در خانه کنارم باشد. از این رو، در نهایت صداقت بود این که به آلبرتین گفتم: «برعکس، از این سروصداها خوشم می آید چون می دانم که شما دوستشان دارید.» - «صدف تازه، صدف!» - «آه، صدف، چقدر دلم صدف می خواهد.» خوشبختانه آلبرتین، که هم دمدمی و هم فرمانبردار بود، خیلی زود آنچه را که دلش خواسته بود از یاد می برد، و پیش از آن که فرصت کنم بگویم از آن صدفها بهتر در مغازه «پرونیه» پیدا می شود، دلش یک به یک همه چیزهایی را می خواست که زن ماهی فروش داد می زد: «میگو ببر، میگو، سفره ماهی داریم، سفره ماهی زنده - مرلان آوردم، ببر و سرخش کن - ماکرو آمده، ماکروی تر و تازه. خانم بیا ماکروی تازه ببر، عجب ماکرویی! صدف، صدف، چه صدفی!» بی آن که خود بخواهم تنم از هشدار «ماکرو آمده» می لرزید.^{۳۷} اما از آنجا که به گمانم این هشدار ربطی به راننده مان نداشت، فقط به ماهی - که از آن متنفر بودم - فکر می کردم و نگرانی ام زود رفع می شد.

آلبرتین گفت: «آه، صدف. چقدر هوس صدف کرده ام.» - «عزیزم. صدف در بلبک خوب بود، اینجا به درد نمی خورد! بعد هم، خواهش می کنم یادتان باشد کوتار درباره صدف به اتان چه گفتم.» اما ایرادم را زن میوه فروش بعدی هر چه نابجاتر می کرد، چون چیزی را جار می زد که به نظر کوتار از صدف هم بدتر بود:

کاهو دارم، کاهو

نمی فروشمش، می گردانمش^{۳۸}

با این همه آلبرتین می پذیرفت که کاهو را فدا کنم به شرطی که قول بدهم چند روز دیگر از زن فروشنده ای که داد می زد: «مارچوبه عالی دارم، مارچوبه ارژانتوی.» خرید کنم. صدای اسرارآمیزی که برای پیشنهادهای عجیب تری مناسب بود می گفت: «بشکه، بشکه». چاره ای نبود و باید این دل سردی را می پذیرفتی که غیر از بشکه چیز دیگری مطرح نیست چون حتی خود این دو کلمه را هم صدای دیگری تقریباً محو